

داد. لورنا نوشته بود: «جان، من مثل همیشه ترا دوست دارم. برای دیدن من به خانهٔ عمویم بیا. لورنای تو.»

جان به خواندن یادداشت از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. جان از وقتی که لورنا به لندن آمده بود، از او خبری نداشت، و نمی‌دانست که آیا هنوز هم لورنا دوستش دارد یا نه.

روز دیگر جان به دیدن لورنا رفت. کوونی او را به درون خانه راهنمایی کرد، اما از دیدن او چندان راضی به نظر نمی‌رسید.

لورنا وقتی جان را دید فریاد زد: «اوه، جان، از دیدنت چقدر خوشحالم! چرا به نامه‌هایم جواب ندادی؟»

جان که بیشتر متعجب شده بود، گفت: «از توهیج نامه‌ای بدستم نرسیده است.»

هر دو متوجه شدند که کوونی هرگز نامه‌های لورنا را برای جان نمی‌فرستاده چون می‌خواسته که او جان را از یاد ببرد و با نجیب زادهٔ ثروتمندی ازدواج کند.

لورنا آهی کشید و گفت: «دلم می‌خواست همین حالا باتو عروسی می‌کردم. من اینجا خیلی تنها هستم.»

جان از اینکه توانسته بود لورنا را ببیند خیلی خوشحال بود. و وقتی که از پلاورز باروز خبرهای خوشی شنید خوشحالت‌تر شد.

خانم رید نوشته بود که دون‌ها آرام گرفته‌اند و دهقانها تصمیم دارند که همهٔ مایحتاج غذایی دون‌ها را به آنها بدهند، به شرط آنکه آنها هم دست از باغگیری بردارند؛ و همچنین نوشته بود که تام فاگوس صحیح و

سالم به منزل رسیده است.

خانم رید برای لورنا، يك غاز، چند تخم مرغ تازه، مربای گیلاس و کره تازه فرستاده بود. برای جرمی هم هدیه ای فرستاده بود، و برای جان هم غذا و پول داده بود.

عموی لورنا، ارل برنریر به جان علاقه زیادی پیدا کرد و از او خواست که هرگاه فرصتی گیرمی آورد به خانه آنها برود.

غروب یکی از روزها، هنگامی که جان از نزد لورنا بازمی گشت چشمش به سه نفر از اوباش افتاد که در گوشه ای نزدیک خانه ارل برنریر ایستاده بودند. اوشکش برداشت که مبادا این مردها دزد باشند و بخواهند به منزل ارل دستبرد بزنند، از اینرو درجایی ایستاد و دورادور آنها را زیر نظر گرفت.

وقتی که هوا تاریک شد، آن سه مرد از پنجره آشپزخانه بالا رفتند. یکنفر از درون خانه پنجره را برویشان باز کرد، و مردها داخل شدند. جان به دنبال آنها رفت.

مردها به اتاق خواب ارل رفتند. آنها می خواستند صندوق پر از پولی را که به دیوار بود باز کنند. یکی از آنها تفنگی بطرف ارل نشانه رفت و گفت: «یا کلید را به ما بده، یا ترا می کشیم.» ارل از دادن کلید صندوق سر باز زد.

در همان لحظه، جان داخل شد، و با عصای خود تفنگ مرد را از دستش به کناری انداخت و او را بزمین زد.

دو مرد دیگر به جان حمله بردند، اما او آنها را هم بزمین زد، و

دست وپایشان را بست .

ارل برنیر ماجرا را به پادشاه گزارش داد و پادشاه به جان دستور داد که به دربارش برود . جان یکدست لباس زیبا خرید و به دربار رفت . پادشاه و ملکه برای آنچه انجام داده بود از او قدردانی کردند . سپس پادشاه يك شمشیر خواست، و به جان گفت که زانو بزند . او در همان حال که با شمشیر شاهانه جان را لمس می کرد گفت :
« اکنون برخیزید، سرجان رید . »

حالا دیگر جان آزاد بود و می توانست به خانه بازگردد . با لورنا خدا حافظی گرمی کرد و از لندن رفت . هنگامیکه به خانه رسید خبرهای بدی شنید . دهقانها به دونها گوسفند، گاو، آرد و شراب داده بودند، اما دونها از آرامش و صلح خسته شده بودند و دوباره کار خود را از سر گرفته بودند . از مسافرها بزور پول می گرفتند و خانه های مردم را غارت می کردند . دهقانها از جان خواستند که در بیرون کردن دونها به آنها کمک کند . جان نمی خواست بجنگد و می خواست یکبار دیگر به دونها فرصت بدهد که آرام زندگی کنند . بهمین جهت دستمال سفیدی به علامت صلح بر سر يك چوب بست و به دره دونها رفت تا با کارور مذاکره کند . کارور پیشنهاد های جان را نپذیرفت و وقتی که جان خواست باز گردد به یارانش دستور داد که از پشت او را با تیر بزنند . اما جان به پشت صخره ای دوید و جان سالم بدر برد .

او از زور خشم و ناراحتی حاضر شد دهقانها را در جنگ بادونها رهبری کند .

همه دهقانان اگزمور با اسلحه و بی اسلحه در پلاورز باروز جمع شدند. آنها زن‌ها و بچه‌هایشان را هم همراه آورده بودند تادر هنگام جنگ در امان باشند .

عده‌ای دیگر از جمله تام فاگوس به یاری آنها آمدند. ودایی ریوبین هم با عده زیادی از دوستانش به یاری آمد. او هنوز هم از بیاد آوردن کاری که دون‌ها سالها پیش با او کرده بودند خشمگین بود .

سیمون کارفاکس وسایر معدنچیان هم به کمک آمدند . همه می‌دانستند که حمله به دره دون‌ها بسیار مشکل است و شکست جرمی استیکلز را بیاد داشتند .

دایی ریوبین و تام فاگوس برای حمله نقشه‌ای طرح کردند. آنها می‌دانستند که دون‌ها طلا دوست دارند و دلشان می‌خواهد معدن ریوبین را صاحب شوند. بهمین جهت قرار شد سیمون کارفاکس را به دره دون‌ها بفرستند تا بگوید که حاضر است در بدست آوردن طلا دون‌ها را کمک کند .

سیمون نمی‌خواست برود، اما سرانجام پذیرفت. او به دره دون‌ها رفت و با کونسور ملاقات کرد و گفت: «معدنچیه‌ها از ریوبین هکابک متنفرند و ما می‌خواهیم معدن طلایش را غارت کنیم . و اگر شما جمعه شب بیست نفر از یاران‌تان را به خانه خرابه نزدیک معدن بفرستید باهم طلاها را غارت می‌کنیم.»

کونسلور با وجود همه زیرکیش داستان سیمون کارفاکس را باور کرد. جمعه شب کونسلور بیست نفر از یارانش را به دیدن سیمون کارفاکس فرستاد؛ کارور هم با آنها رفت. شب روشنی بود و ماه بدر و تمام بود. همان شب تام فاگوس دسته‌ای از یارانش را به انتهای دره دون‌ها و جلو دروازه بزرگ برد. آنها تاجایی که می‌توانستند سرو صدا می‌کردند، تیراندازی می‌کردند و فریاد می‌کشیدند. بقیه دون‌ها بشنیدن صدای فریاد بطرف دروازه رقتند اما نتوانستند کسی را ببینند از این رودر جلو دروازه منتظر حمله ماندند.

در همان موقع جان رید با بیست نفر به پایین آبشار و محلی که همیشه لورنارا می‌دید، رفت. بزودی در همان نزدیکی صدای تیراندازی شنیدند. این تیراندازی نشانه آن بود که در انتهای دیگر دره و نزدیک دروازه بزرگ هستند. حالا دیگر راه کوبیده و هموار بود.

جان و همراهانش از آبشار بالا رفتند و به آرامی بدبالای دره رسیدند. وقتی که به خانه کارور رسیدند، جان فریاد زد: «حالا من در عوض خانه‌هایی که این مرد سوزانده است، خانه‌اش را می‌سوزانم.» آنها ابتدا زن و بچه‌های دون‌ها را از خانه‌های بیرون آوردند. سپس جان خانه چوبی را به آتش کشید.

سایرین خانه‌های دیگر را آتش زدند و چیزی نگذشت که آتش از همه طرف شعله کشید.

همینکه دون‌ها فهمیدند چه اتفاقی افتاده است، بی‌درنگ به دهکده بازگشتند و جان و یارانش آنها را زیر باران گلوله گرفتند. دون‌ها برای



حفظ خانه‌هایشان شجاعانه می‌جنگیدند.

جنگ تمام شب ادامه داشت. هنگامی که سپیده دمید دیگر خانه‌ای

به جا نمانده بود و همهٔ دون‌ها کشته و زخمی شده بودند.

جنگ نزدیک به اتمام بود که جان دید کونسلور می خواهد فرار کند. به دنبال او دوید و او را گرفت.

کونسلور فریاد زد: «جان، سر جان! تنها امید نجات من توهستی!»
جان پاسخ داد: «تورا بدو شرط آزاد می کنم: اول اینکه بگویی قاتل پدرم کیست.»

کونسلور جواب داد: «پسر من کارور او را کشت. اگر من آنجا بودم جلوش را می گرفتم.»

جان می دانست که کونسلور از جنگ و کشت و کشتار دل خوشی ندارد و از این رو حرف او را باور کرد. سپس گفت: «شرط دوم، تو باید گردنبند بانو لورنا را به من پس بدهی.»
پیرمرد گفت: «گردنبند نزد کارور است.»

جان حرف او را باور کرد، اما همینکه خواست او را رها کند متوجه شد که او می خواهد چیزی را در جیب خود پنهان سازد.

جان دست به جیب او برد و گردنبند الماس لورنا را بیرون کشید.
پیرمرد فریاد زد: «این گردنبند را نگیر. تنها دارایی من همین است.»
جان که بحال پیرمرد متأسف بود، گفت: «نمی توانم بگذارم تو آن را ببری، چون مال من نیست. اما یکی از الماسهایش را به تومی دهم.»
سپس یکی از الماسها را کند، و کونسلور آنرا گرفت و گریخت. از آن پس دیگر کسی او را ندید.

در همان موقع، کارور و دسته بیست نفری اش به معدن رفته بودند تا سیمون کارفاکس را ببینند.

وقتی که به خانه قدیمی رسیدند، سیمون به دیدار آنها رفت و گفت:
«ما در اینجا می مانیم تا مردها با طلاها از معدن بیرون بیایند و طلاها را
از آنها بگیریم. به نظر من بد نیست در حین انتظار مشروب بنوشیم.»
همه مشروب نوشیدند. اما در لیوان سیمون فقط آب بود. دونه‌ها
مست شدند و تفنگها را زمین گذاشتند

آنها آنقدر مست بودند که متوجه نشدند سیمون در تفنگهایشان آب
می ریزد تا نتوانند تیراندازی کنند.

وقتی که دونه‌ها از زور مستی از پا افتادند، سایر معدنچیان سر رسیدند
و تفنگهایشان را به سوی دونه‌ها نشانه رفتند. دونه‌ها تفنگها را برداشتند
و خواستند تیراندازی کنند؛ اما گلوله‌ای از تفنگها شلیک نمی شد. از اینرو
با دست خالی تا آنجا که توانستند از خود دفاع کردند و کشته شدند و فقط
کارور توانست بگریزد. او بروی اسب سیاه و بزرگش پرید و در تاریکی
شب ناپدید شد.

جان و دوستانش زن و بچه‌های دونه‌ها را به پلاور و باورز بردند.
دهقانها زنهارا در پیدا کردن کار کمک می کردند و با آنها بسیار مهربان بودند.
در آنک مدتی بیشتر زنهای بچه‌هایشان خانه‌های تازه پیدا کردند.
جان از پسر کوچکی نگهداری می کرد که انزی دونه نام داشت.
انزی پسر کارور بود، اما شجاع و درستکار بود. انزی از جان خیلی خوشش
می آمد، و با او به همه جا می رفت.

حالا که دونه‌ها مجازات شده بودند، همه چیز آرام بود. جان
خوشحال بود، چون، بزودی پس از جنگ، لورنابه خانه آنها بازمی گشت.